رضا دانشور

بازنشسته‌ها / ساعت ۹/۵ پیش از ظهر تابستان / باغ ملی (۲)

من، به طارم بودم ودر اندیشه‌ی مُرد ، کوچك بودم و آن بزرگ ، اندیشه در میان جانم شعله‌ور بود، شطی از بی‌گناهی به غرقاب می‌کشاندم و صدای درد را نمی‌شنیدم که آن قدر محکم می‌زدند . خواب کودکیم را بیداری روشن کرد ، از شبی ظلمانی آکند ، و انتهای ظلمت- می‌دانستم - چشمه‌یی ، نه از آب که از نور هم نیست ، و این شب تنهاست . کسی آمد و بـه صورتم کوفت : « تمومش کن،بچه . » . من در او پنـاهی ... نـه ! به‌جستجوی کسی بودم که‌بشود اورا کشت ، کسی مثل دشمن .

«یا امام‌زمون .»

وچادرش‌رافروکردبه‌دهانش. صدایش وحشت‌را دیوار دیوارگرداگردم می‌افزود : « یاصدیقه‌ی زهرا. »

در انتهای بی کسی‌ی پهناوری ایستاده بودم و فقط نمی دانستم مُرد چه‌گونه‌چیزی‌ست. سر بریدن‌رامی‌دانستم ؛مثل‌سرحسین‌که بریدند. گفتم فکر کنم به آن‌ها و آن‌جا ، ومردد بودم . شك همیشه‌با من بود ، کودکی به سن و سال خودم بود . وقتی‌که پای منبر می‌نشستم و آقام اوهو اوهو می‌کرد بی‌هیچ اشکی ، و دیگران آرام اشك‌ریز بـودند و غم‌زده ، من با

شکم نشسته بودم و چای می‌خوردم و نجوا می‌کردیم : « تو می‌گی امام شاش می‌کرده ؟»

« زبونتو گاز بگیر . »

که گاز نمی‌گرفت و بعدها در همان زمینه‌ها چیزهای‌دیگری‌می‌پرسید تا سر انجام از روی جسد خوشحالم‌رفت ودیری نپایید‌که از خوشحالی حتی جسدی هم نماند ؛ من ماندم‌و تا چشم می‌دوید، ظلمت و غربت و باز شك. گفتم که دست به دامن آن‌ها شوم .تا آن زمان جز در سایه‌ی خودم نچریده بودم. مثل بره‌ی گمشده‌ی عیسی بودم‌که گم شده بودم از شبان و شباندار و هرگز عیسی‌پیدام‌نکرد. این ، اما ، خیلی قبل از بعدها بود و آن موقع هنوز اول کار بود ، اول واقعه ، و چنین بود : چادرش را لای دندان‌های درشتش گرفته بود ، هزاران بار آن‌ها را در گوشت بازویم فرو برده بود،ودایره‌یی بریده‌بریده روی پوستم ازکبودی‌و درد برجاگذاشته‌بود که گاه من با خودنویس توی دایره را آبی‌کرده بودم؛ و باز تنها کسی که شاید در حاشیه‌ی ظلمت ناظر من بود او بود و بعدها ، دوستش داشتم با ترحم و شفقتی که کمی‌هم‌از آخور وظیفه‌ی‌مألوف می‌خورد .

گفت : « ای کاش بی پدر بودی.»

و من درست ندانستم که اگر بی پدر بودم چه می شد . شاید که هیچ نمی‌شد. شاید که من‌نبودم‌وراحت می‌شدم. حالا-اما-نمی‌شد: « خدایا، چه اقبالی . »

و این که گفت،در همه‌ی عمربا من ماندویك سوی نهان‌و تهی‌را در من ساخت، یك سوی بی‌جهت‌و بی‌انتظارومرده را. با آن که اعتقاد نداشتم، باز ، حس وجود بخت و شانس و اقبال در طارمی‌ی سرم بود . ناگاه مرا بغل کرد وتنگ‌فشرد و باز با خشونت‌رهایم‌کرد سوی دیوار،و فروافتادم ؛ برای این که بتوانم گریه کنم ، به هرچه غمگین بود اندیشه کردم : به کشتن امام ، به حضرت عباس و حضرت زینب ، به گلوی تیر خورده‌ی علی اصغر ،به من، به خودم که این‌قدر مظلوم بودم و سلطان ناتوانستن . بیهوده بود.وآن وقت،خودرا مجسم کردم که مرده‌ام واو چادرش را کرده است توی دهانش‌و گریه می کند و ازین که آن‌طور بازوهای مرا تکه تکه کرده است افسوس می‌خورد و آقام را هم اجازه داده‌اند که به تشییع من

بیاید و دست‌هایش را دستبند زده‌اند و دو تا پاسبان این طرف و آن طرفش می‌روند ؛ اما نشد ، نشد تا بعدها ، تا وقتی که همه‌چیز پاک فراموش شد. و مردن من هم ،حتی در تجسم‌تنهاییم، هیچ فاجعه که نبود ؛ فرج هم بود. آن وقت شد ، وقتی که گونه‌هام چروکید و موهای سرم نیمه سفید شد ، یک روز ، روی صنـدلی‌ی اتوبـوسی ، شد ؛ وقتی که پشت سرم را نگاه می‌کردم و غبطه می‌خوردم بـه‌چشمه‌ها و جوی‌ها و ابـرها و حتی شیرهای فشاری‌ی آب .

با چادرش صورتش را خشک کرد و بینی‌اش را گرفت و آهی طولانی کشید و راحت شد :

«آخه چه کاری بود کردی مرد؟ »

و باز شروع کرد از چشمه‌های بزرگ‌چشمانش اشک بر آوردن . در اتاق را که گشودم و آمدم بیرون ، یک لحظه خواستم که بمیرم ؛ و چون نشد ، یک در دیگر را هم گشودم و خـود را در کوچه دوانـدم و سپس ایستادم و باز رفتم و دیگر هرگز نایستادم ، تا این‌جا، تا روی نیمکت‌سبز؛ واین‌جا،دیگر ایستگاه‌واقعی‌بود و آخر خط .

این گونه از مرگ بود که شروع شد ، و آن‌گاه هر چیز از سر جان بود و فراوان‌بود وغصه‌دار بود؛ هم خورشیدوهم عرق‌خوری‌و هم حزب ، هم‌زن‌ها و هم‌تنهایی، وهم‌خود خود مرگ.اما نـه این‌که‌مرگ‌بامن مسافرت کند و دمخور باشد ؛ چیزی کنار وجودم نبود، دور بـوداما واقعی و شناس، مثل کسی که می‌شود هر وقت و ازهر کجا بهش تلفن کرد ، مثل کسی که همیشه درسکوت نشسته‌است‌وگوش به زنگ است، مثل خودم‌که در سکوت نشسته‌ام و گوش به‌زنگ عبور هر چیز ناقابلم . چشمم مسیر جست وخیز مضحک قورباغه‌ها را دنبال‌می‌کند،وذهنم‌را ، این‌اسب پیر شکم‌خواره را ، به‌آخور اخبار بسته‌ام و چشم انتظاری‌ی جنبش چیزی را ، نه از سویی،که از درون خودم دارم ؛ با این دانستگی که : بیهوده است.

آن‌ها که بوده‌اند ؟این تصویرهای نا زدودنی‌ی‌کشنده که‌به‌طاق‌درونم چسبیده‌اند و رهایم نمی‌کنند ؟ آن‌ها با چهره‌های متفاوت صف بسته‌اند ودر هوای این حماقت‌افسانه‌یی ، این‌اسطوره‌ی‌نظام‌مستبدخیالی‌وماوراء زمینی ، در انتظار نشسته‌اند. آن‌هادرانتظار محکمه‌ی‌عدلند، در انتظار آن که بامن

سوار اسب چوبی‌ی شکسته‌پاره‌ی یك کشتی برموج، ازپل، ازهمان پل معروف، بگذرند و آن جا ، در پیش یك ترازوی گنده ، از من بشنوند که با چه غبن و ترس‌و تردیدی می گویم: همه‌اش اینست. زندگی‌ی من‌و انگشت اشاره‌ام سوی آن‌ها باشد . این مادرم ، به‌مبارکی و رنج دیدگی‌ی اغلب مادرها که سکسکه‌اش فقط از فرط گریه است و گوشه‌های پاره‌ی چادرش نشانه‌ی دندان فشردن وجیغ نکشیدن، روی صندوق حلبی‌اش نشسته است و بینی‌ی سرخش را با گوشه‌های دیگر چادر پاك می‌کند . از دختر عزت‌آقا کوچك‌ترست و مادر منست ؛ و این‌منم ، خود من ، که دارم به‌خودم نهیب می‌زنم که برخیزم و بروم ؛ و این منم که از نفس افتاده مانده‌ام و روی چوب سبز تحلیل می‌روم : یك‌شاهد بدون‌ترحم برتجزیه‌واستحاله، در کنار رودی پر از مرکب و ذرات ؛ و یك‌آن ، این رود گند رو از راه کج نمی‌تابد و سوی کجیش راست راه دارد و مجبوری که فقط نگاش کنی و نمی‌شود آن را دست زد . یك بار دست زدم، و این تصویر دیگریست از همان صف‌طویل که گفتم ؛ تصویر های مرده ، مرده های با حسن‌نیت سبیلو و افسران و مفتش‌ها و حبس و یك تکه‌ی بزرگ مشبك که با میله‌ها و پنجره‌ها از بقیه جداست ؛ یك تکه‌ی سنگین‌تر ، که اگر ترازو موهوم نبود ، شاهمیرزایی ، به‌خاطر آن، چیزی‌داشت بگوید . که : « اینست ، فقط همین .»

از کی حزبی شده بودم ؟ از وقتی که در پشت سرم صدا کرد و بسته شد، یا وقتی دیدم دست آقام آهسته روی کیف چرمی‌ی پیرمرد می‌لغزد که ،کنار تشکش، گذاشته بود دبغل کاسه‌ی‌سرد سکنجبینی که پیرمرد به‌من چشانده بود ؟ یا از وقتی که رفتم به‌میهمانی‌ی خانه‌ی عمه و بچه‌های عمه پچ‌و پچ و درگوشی با هم حرف می‌زدند و مرا با نگاه تمسخر نگاه می کردند؛ وقتی که فقط یك وجب بودم و وقتی کاسه‌ی‌آش‌شب‌مانده را جلوم گذاشتند که بخورم از توی شیشه‌یی که آن‌همه نظرم را جلب کرده بود پرتش کردم توی ایوان وبچه‌های عمه‌راکتکی کردم‌و گریه‌کنان گریختم؟ گریختم‌از خانه و ازین وسوسه-که‌حزب دنباله‌ی همان فرارو گریزم بود . حزب، آن‌طور که مردان آن‌جامی گفتند، یك‌آلت‌تحقق بخشیدن به ترازو بود درزمین، یاچیزی برای پرکردن‌خالی‌هاومثل‌برنامه‌های‌هفتگی؟وباز وسوسه-اما-هست که‌حزب برای شاهمیرزایی گله‌ی‌سگ‌گرگ‌ها بود؛ برای او که نه سگ ، نه گرگ، اما تنها و بیم‌زده ،وخشمگین و گرسنه بود ؛ و باز ، کار شاهمیرزایی با استخوان‌های دردناك اینست‌که از وسوسه بگریزد ، ازین وسوسه که‌باز

تنها و بیم‌زده و گرسنه است اما پیر و نه خشمگین؛ لبخند زن ، شاید مثل بودا ؛ فروتن؛ اما ،مثل بودا ، نه‌من فروتنم و نه‌مثل بودا بودن هیچ موهبتی‌ست؛ حتی در سن و سال من ، در عصرهای مالیخولیایی و خواب‌های تکه‌تکه‌ی من ! حتی روی نیمکت چوبی در باغ ملی. و حالا هرچه بود ،گذشته‌است و هرچه هست ، همه اینست : حیطه‌یی بی‌ارزش ، بی‌سنجش ، و بی‌انتظار، زیر پای بزرگ گذشتن ، زیر سهمگینی‌ی متلاشی کننده‌ی عبور نشستن و در خواب بیداری را تماشا کردن و با اخبار روزنامه و سیاست و گپ بازی بازی کردن،و با مرگ ، این محتوم که پیش از فرا رسیدن کامل در ربوده‌و برده است،برده است این را که این‌جا کنار منست و هیهات می‌کشد و غبطه‌هاش برجاست ، بیهوده . حاجی شجاع ، شاید اگر اوضاع چیزی به‌جز این‌که کنون هست می‌بود،او را یك‌روز عیدقربان هزار تکه‌می‌کردند و به صیغه‌هاش تکه‌یی می‌دادند ، به هرکدام یکی ؛ و افسوس ، می‌دانم آن صیغه‌یی خوشبخت‌تر بود که آلت پیرش به‌او رسیده باشد، و برای همین بود که‌وضع طور دیگر نبود.برده است! آه،آری،پیش‌از وجود ، شاهزاده‌یی را برده است که سبیل‌هایش‌تنها نشانه‌ی تاریخی‌ی‌وجود ، در وجودش‌است. این‌جا،تنهامنم ،تنهامنم ؛وهمه‌رفتند.میرزاتراب‌پیش‌ازتولدجدش،واین نیمه‌بله، بمب‌شاسی کشیده‌ی‌بی‌چاره‌که حتماًدریك‌خلای عمومی منفجر خواهد شد ،و شاید یك روز به شهردار جدید حمله کند و شاهرگش را ببرد . این‌ها که حضورشان تحمیل نابه‌خودآگاه بودنست در ورطه‌ی پر ازذرات درخشان و بی‌معنای سقوط ـ که زندگی ، تعبیر مذبوحانه‌ی آنست (یاابلهـانه یا عالمانه‌اش) . این‌ها،مثل علی‌نادر ، قربانیان تعابیر ، مثل عزت‌آقا ، مثل شاهمیرزایی ؛ این من که مثل آن‌ها و آن‌ها که مثل من ، با فاصله‌های بعیـد و دورنگهدارنده ، از سرنتوانستن‌و ندانستن که من در مـورد خودم درست‌می‌دانم که‌هرگز ازطارم بیرون‌نیامده‌ام‌و این اسارت‌موجودپردوام‌منست. از طارم،از پیش‌مادرم ،هرگز گریزحقیقی‌نبوده‌است؛مثل‌نگاه‌کردن‌یك خواب بوده‌است در طیف‌عابری‌از روی‌آب ، مثل‌غروب‌ها که‌بچه‌ها بایك‌قران‌توی جعبه‌ی‌شهرفرنگ‌خویش‌رااز‌دست‌می‌دهند ودوباره‌با مدپایان گرفتن،درساحل بیداری و نکبت ، الاکلنگ می‌کنند . بازگشته‌ام . از خستگی بازگشته‌ام تا به همبستری با تلخ‌های دراز پابرجا از قدیمی‌ها و نمردنی‌ها در آمیزم.

برای همبستری، وقتی فراموشی تنها دروغ پیکارگر متداومی باشد که تور بر صفحه‌ی عبث رقم زند، پس چرا پلکت را می بندی؟ بگشا ! و یک باردیگر، اما آشکار ، مثل هزارمین بار بنگر ! این همبستریست با خودت و پرشدن و باز گرفتنست : کارگر شرکت ساختمانی ، کتابخوان ، عضو حزب؛ وتنها رفته است تا .. بس نیست ! این رشته‌سر به رنج ندارد ، دنباله‌ی مرگست. ...و یك پیر جنده‌ی ارزان پیدا اگر بشود ، عالیست. می بینمش بعداز ژتون گرفتن، بعداز نگاه کردن به ران‌های لخت وزیاد سفید که زیر دامن قرمز موج می‌زند، و بعد از انتظار و تحریك و طپش قلب؛ وقتی کلاه کپی‌ات را تا روی چشم‌ها پایین کشیده‌یی که دیده نشوی ، اما چه پر توقع دیدن ! وقتی که می‌روی توی اتاق ، زنی نشسته است و دارد گوشه‌ی چادرش را می‌جود . پشت روزنامه نهان شو ! دست‌های عزت آقا از زیر روزنامه هویداست ، مثل دست‌های آقام ، بی‌دستبند . یك پیرمرد ، بارهزار کودك ، بار هزار جوان، بار هزار مرد را بر دوش می‌کشد ؛ بار خلقت را ، و کلافه نمی‌شود ؛ ظاهراً .

« بلند بخوان ، شاهمیرزایی.»

اما علاج امکان دارد ، اگر یك پیرمرد را بکشد ؛ چه پیرمرد بالفعل را، چه کودکی را که پیر خواهد شد ، یا یك زنی که خیانت کار باشد ، یا یك سگی ؛ بکشد ، بکشد ، بکشد ، بکشد ؛ من کودکم، جوان و مرد و مرده‌ام .

بیرون، بیرون زنده‌ی طپنده‌ی موحش، لای پرزهای هوا، لای کلمات، لای پیرها ومیرنده‌ها، لای پوسیدگی و عظمت پوچ زنده نماندن و زندگی کردن، لای کلام مرده‌ها و پیرمردها. حاجی شجاع: «مرده سررسیده دیده حریف رو کاره، حمله برده، حریف گروخته، کارد کشیده سر زنه‌رو بریده . خدااجرش بده ، کار درستو کرده.» و فین می کند : « زنه بی‌عفتی می کرده ، حتماً .»

اما، به‌هرجهت ، علت قتل روشن است : میراث غارهاست ، پاداش ناسپاسی و غدر ، یك خارش مداوم در عمق هستی‌ست که خون می‌طلبد و اشك و دست‌های مقتدر انسان ارضاش می کند. شاید تا چند سال دیگر هیچ آیینه درروی زمین پیدانشود ، و هیچ کس به چشم کسی نگاه نکند . بنشین. چرا نگاه نمی کنی، بنشین.

«ای کاش بی‌پدر بودی.»
« کارت تموم شد ، پسر جون ؟ ناز کیرت . نفر بعدی بره .»
عزت آقاست: « سرتو یه‌دقه از روی اون روزنومه وردار . »
برداشتم .
« حس شوق جنایت ، چیزیست از خدا درخون، و علت آن ...»
من حزبی‌ام ! علی نادر : « علتش فقره ، و الا، نه جندگی هس ، نه کشتن. وقتی تو گردن کلفت‌تری ، مال منو می‌چاپی. منم می‌کشمت دیگه. اگه زورم نرسید ، خودمو می‌کشم؛ به هر ترتیبی .»
در روزنامه خبریست راجع به قتل زنی. گلندام شاید که مادر قاتل بوده ، شاید که اشتباه بوده ، شاید که شکل مادر قاتل‌بوده؛ مقتول،همسر قاتل بوده ، شاید حاجی شجاع درست بگوید : خیانت ! قاتل گریخته ؟نه! می‌خوانم : قاتل درباره‌ی علت عملش چیزی نگفته است . خیانت ! قاتل فعلا درمجبس ... موقت است . پیرمرد رضایت نمی دهد . وقتی از آن‌سوی پرده‌های سیمی ما را دید ، دیدم که گریه کرد و خجالت کشید. گفت:«والله برای خاطر شمابود . »
و باز داد کشید . آن‌جا شلوغ بود و همه فریاد می‌زدند .
«من که‌یک سروتنه بیش‌تر نیستم. هرجا برم آسمونو دارم لحاف وزمینو تشک. فکر علاج شیکم شما بودم.» و باز گفت: «شوخی که‌نیس .» به من گفت : « بابا تو می‌بینی ، بچه ؟ عبرت بگیر . » و گمانم گفت : «بچسب به درس ومدرسه ومشقت.»
وقتی که‌داشتیم خداحافظی‌می‌کردیم، گفت: «دیگه‌به‌امید من نباشین.»
بعد از دو سال‌بود که‌اجازه دادندشاهمیرزایی ملاقات داشته‌باشد.آن وقت مانده بودم که چه‌گونه ؟ چه‌طور؟ چه‌کسی؟ خندیده بودم ؛ تا چند روز بعد که صدا کردند : « شاهمیرزایی ، ملاقات . »
از پشت شیشه‌های کدر پنجره‌های زیر سقف ، نور مرده‌ی خورشید سر کشید،و پشت گردنم‌عجیب تیر می‌کشید . وقتی که دیدمش، خندیدم ؛ یا شاید که نخندیدم ؛ شاید او بود که می خندید یا گریه می‌کرد . گفت : «خب . »
هیچ چیز نبود که بگویم . گفت : «مادرتو پیداکردم . » باز گفت :

« بالاخره پیداش کردم »

گفتم « حالش خوبه ؟ »

گفت : «ای . »

چیزی داشت ناگفته می‌ماند- که گفتم: « خب ؟ »

گفت : « اما گذاشت رفت ، می‌دونی ... »

می‌دانستم . گفتم : « خب ، که این طور . »

گفت: «آره . تو حالاخوبی ؟ »

و گریه کرد . مثل وقتی که گفته بود : « به امید من نباشین .»

« منو چه‌طور ...؟ »

گفت : « اسمت تو روزنامه بـود.» . با شرم گفت : «دنبال کارتو داشتم ،خیلی کسارو دیدم . »

گفتم : « وضعت خوبه ؟ »

«توچه‌طور؟»

چشمك زدم : « عالی. »

اوسرتکان‌داد.رگ‌های گردنش‌آشناورم کرده‌بود.پنج سالی‌بودکه ندیده بودمش‌واکنون‌پنجاه‌سال‌پیر شد ه بود.آن‌قدر که‌تاپنجاه‌سال‌دیگرهم ممکن بود که نبینمش . این راحس کردم . وقتی که رفت ، دستمال چهار خانه‌ی یزدی را باپاکت بزرگ انار و پرتقال و لیمو داد فرستادند با صد تومان پول . دستمال هست . وقتی نشد که پسش بدهم . حتی نشد که توی آن دومرتبه برای کسی سیب و انار و میوه ببرم . انگار یك نیمه‌شب آهسته از کنار هم عبور کرده بودیم . انگار در یك شلوغی و غوغا ، یك لحظه چشم در چشم یکدیگر دوخته‌بودیم‌و گریخته بودیم.انگار هرگز خونی از یك‌دست در رگ‌هایمان جریان پیدا نکرده بـود.عزت آقاست : «شاهمیرزایی ، یه‌دقه سرتو از رو اون روزنومه وردار. »

چشم‌هاش غبار گرفته و مضطرب‌ست . این اضطراب را من می‌شناسم، وقتی‌که حس رفتن‌وناپایداری یورش می‌آورد، آدم می‌ماند با داس دست‌هایی خسته و انبوهی از کرده‌های خجل که تن به یك دوبـاره سازی یـامحکمه نمی‌دهند و ترس از عبث بـه شکل اضطراب در چشمخانه‌لب پر می‌زند ؛

مخصوصاً وقتی که آدمیزاد چیزی باشد مثل عزت‌آقا، یك مأمور بازنشسته‌ی اداره‌ی مفتشی. از او خوشم نمی‌آید؛ از حرف‌هایی که هر روز درباره‌ی دخترش می‌زند، خوشم نمی‌آید. آدم حقه‌بازی به نظر می‌رسد. به‌نظرم همه‌ی افسانه‌اش کلك است؛ حتی قصه‌یی که درباره‌ی یك قاتل گریخته و به دست‌نیامده می‌سازد: درباره‌ی سمسار روس یك دستی که زنی را کشته و گریخته است. خوشحالیش همه اینست که یك گوشه‌ی جهان، سمسار اگر هنوز نمرده باشد، پیرست و بازنشسته و یك گوشه‌یی نشسته و دارد شکنجه‌های آخر عمرش را صبر می‌کند؛ مثل یك یابو! از لذت خبیثانه‌یی که ازین بابت می‌برد، استفراغم می‌گیرد؛ هر چند می‌دانم که این‌ها جعلست؛ ظاهرسازی و دغل کاری‌ی مفتشانه است. آن‌ها هرگز از لاشه‌ام هم چشم نخواهند پوشید. می‌دانم مأمور پاییدن منست و شاید باید پیه یك گور دونفره را هم به تنم بمالم. باشد که توی گور هم یك حزبی‌ی قدیمی را بپایند؛ شاید که حتی مردگان هم! وقتی که راز هست، مفتش هم هست. وقتی مفتش هست و راز، آری، موازنه اینست. من، اما، در چشم‌های او خیره می‌شوم و شرمش را می‌شناسم و آزادانه ریه‌های خسته‌ام را پر می‌کنم از هوای لایتغیر و می‌دانم که این هوای لایتغیر ازما فسیل می‌سازد، فسیل‌های قاتل و مقتول؛ وقتی که ما نتوانسته باشیم تغییری در مفهوم این هوا به‌وجود آریم. آخر چه کار می‌شد کرد؟ از آن صندوق حلبی که من رویش نشسته بودم و ظلم دنیا را تحمل می‌کردم، حتی نمی‌توانستم خاموشش کنم، حتی زر زدن خودم را نمی‌توانستم خاموش کنم؛ تا از میان هق هق، و بریده بریده گفت: «تمومش کن، بچه». اما خودش که آن جور گوشه‌ی چادرش را می‌جوید؟ اما تمام شد، یك دور چرخ چرخید، چرخ خود چرخ! ؟ و این‌جا، از روی این نیمکت چوبی، باز شاهدم؛ با این سئوال که: چه کار می‌شود کرد، میرزا تراب را چه کار می‌شود کرد، حاجی شجاع را، این علی‌نادر فریادزن را که هوارش جهان را پر کرده است، و جهان ساکت باغ ملی‌ی پیر را؟ درین نگاه کردن و شاهد بودن، درین نگاه کردن و نتوانستن، در انفرادیم، آری، از روزنی خسیس، چهره‌ی پیر عزت آقا و دیگران را می‌بینم که خواب برده‌شان و آب دهانشان کش کرده روی یقه‌یا گونه یا دستشان؛ و در هوای مانده‌ی

ساکت،نعش صدای بلند شکنجه شده‌یی به بو آمده: اینست «آن »، وقتی که تو فقط از روزن می‌بینی و دستت به آهن سرد می‌خورد و لمس می‌شود ؛ یا به دسته‌ی عصا و دلت هری می‌ریـزد . وقتی که حکم کردند از مقابل روزن عقب رویم و پـتوها ی کهنه‌ی سربازی را مقابل روزن‌ها گرفتند ، صدای عبورش را گویی که می‌شنیدیم ؛ گویی کلام بود ، بـا خون و ناله عجین ، ونیز صدای سقوطش را روی سمنت سرد کف سلول و ناله هـای نابه‌خودآگاه یك برق گرفته، گویی؛وقتی که بعد،خیلی دقایق بعدتر ، پتوهارا برداشتند، دیگر صدا ، یك نعش مانده بود زیر سقف قهوه‌یی‌ی‌محبس؛ و در همین حال بود که یکی آمد و گفت : «ملاقات ! شاهمیرزایی ، ملاقات .» و من از کنار نتوانستن عبور کردم و باز وقتی که پیرمـرد دور می‌شد ، یا وقتی که گفت : « پـیداش کردم ، اما رفت . . . آخر می‌دانی . . . » ومن می‌دانستم ، دیدم که باز برگشته‌ام و چهره به چهره گویی که هرگز از کنارش عبور نکرده‌ام ونکرده‌ام ؛ اکنون هم باید رودررویش‌اعتراف‌کنم که:تو وجود داری،ای سلطان‌بودن‌مطلق! بادست‌های‌ما وجودداری‌ومعنای هستی‌ی مایی ؛ معنای حسرت و شادمانی‌ی گدایانـه‌مان ! آن گاه ، بلند می‌گوییم : « آری ، و نتوانستن . »

میرزاتراب،لب‌های نازکش‌را ازهم‌می گشاید. در انتظارسیل مرده‌های تاریخی‌ام که از دهان حضرت اشرف ، باجقه و شلیته و شمشیرو چاه توی حرمخانه ، بیرون بریزد . میرزاتراب را،اما ، جز شازده ندیده‌ییم ؛ فرصت نکرده‌ییم و یا نخواسته‌ییم و یا شاید نتوانند .. :«هر گز نگو: نتوانستن، جناب شاهمیرزایی. این واژه، گمراه کننده است . »

و علی نـادر فی‌الواقع گمراه شده است و هاج و واج می‌نگردمان : «چه طور ، جناب ؟ »

لبخند می‌زند : « خواهی‌دید.»آن‌گاه فریادعلی نادرست که: «خب ، وقتی‌آدم‌نتونس،دیگه‌نمی‌تونه‌دیگه،مگه‌می‌تونه؟دکون‌وزندگیمو به‌باددادن. حالا، جناب شازده، بگو چه کارمی‌تونم‌بکنم ؛ د بگو دیگه ! من مگه زورم به شهردار می‌رسه؟ جلو یه سپور هم می‌دونم هیچ‌غلطی نمی‌تونم‌بکنم، چه برسه بـه شهردار . قربون‌دهنت ، شاهمیرزایی . همون که گفتی . امان از

نتونستن . یه بار دیگه بگو : آری، و نتوونستن ».

خسته شدم . روزنانه در کف بادست، وعکس قاتل به‌یك یك‌چهره‌ها نگاه می‌کندو دور می‌شود: حاجی شجاع دارد از غیرت و ناموس پرستی‌ی قاتل دفاع می‌کند . شاید که حس شوق جنایت ناجی شود و بشکند سلطنت تاریخی‌ی این واژه‌ی نامبارك را . می گویم : « خب ، شهردار را می‌شود کشت . »

میرزاتراب می گوید : «یك کار دیگه هم هست . »

علی نادر گیج وخشمگین شده است : «کدوم کار دیگه ؟ »

و بی‌آن‌که صبر کندبرای پاسخ میرزاتراب ، با من: «خب، فایده‌ش ؟ فردام منو به دار دل انگون می‌کنن. خلاص. یکی‌مرد ویکی مردار شد ، یکی هم‌به غضب خدا گرفتار شد . »

گویاکه‌نعره‌می‌زند.چیزهای دیگری‌می گوید. گویاکه نعره می‌زد. گویا که‌روزهای‌متمادی‌زجرش‌داده‌بودند. گویاکه‌هیچ چیزسالم دیگرنداشت ؛ هیچ استخوان. گویا که بشریتش‌راازهم‌دریده‌بودند.و گویا این بشریت‌خارج ازین فضا هیچ مرگش‌نزده بودو وجدان‌آسوده داشت.دارد این‌وز وز مداوم زنبور کرخم می‌کند. گویا در جنده خانه‌هم هیچ شرم نداشت،حتی اگر زنانی .... گویا که نعره می‌کشید؛و دکتریك‌دقیقه بعد از بریدن صداش درآمد ، با چهره‌ی عرق نشسته ، و رفت . آن گاه یك سرباز می‌دوید . سیزده روز گویا . یك سرباز دادکشید . وقتی که آورده بودندش ، گویاکه زانوانش روی زمین کشیده می‌شدو صدای‌قدم‌ها مال‌دیگران‌بود. گویاکسی گفت‌تلفن کردندوبعدشخصی‌پوش‌هاباشتاب‌رسیدندوسکوت‌بوی‌مردگی گرفت‌ودست‌بوی آهن‌سرد ، و قفل و روزن‌هاپر ازدعا ودشنام شد و اضطراب در لانه‌های هوا خانه‌ویران کرد تا هق‌وهق گریه آمدوآن‌هارفتند و یك‌استوار تف انداخت و گفت: «زن جلب. » و یکی : « بی‌چاره!» ـ که همین ماند و رنگ گرفت، رنگ سال‌های عمر مرا . گفتند : سیزده روز . « واژه » مثل توپ دست به دست می‌شد ، تا آخر یکی به مرز رسید . آخر یکی بـه نیمکت چوبی رسید و نشست و وارفت و تمام. تف !

حاجی شجاع است که می گوید:«خب ، خیانت کرده دیگه ، باید به سزاش می‌رسید ، سن بالسن و الجروح وقصاص.»

میرزاتراب می‌پرسد : « یعنی چه ؟ »

می گویم ، می‌پرسم:« وقتی کسی طاقتشو از دس داد ؟ »

حاجی شجاع می گوید: «یعنی نتونس جلوی خارشاشو بگیره ؟»

هیچ نمی گویم. به مرز رسیده‌امو به چرت عزت‌آقا می‌نگرم که صاف رو به رویم نشسته است. درخوابش حرف می‌زند و کلمات را می‌جود . گویی دو قرن پیش بود که می گفت : « شاهمیرزایی ، تو چه طور دوام آوردی؟شاهمیرزایی،توچه آدم‌نازنینی‌هستی.»وازین‌اباطیل.چیزی‌تکان‌خورد و هوا را لرزاند؛باغ‌راوبادرالرزاند. گویی کسی شلیك‌کرده‌بود.صبح‌زودبود و صدای شلیك را ، که از سر شب انتظار کشیده بودیم ، شنیدیم . دستم روی قفل قفل شده بود و روی هر ده انگشتم یك قطره‌خون خشك شده سرپوش تیر کشیدن و درد بود. تازه‌توانسته بودم روی پایم برخیزم ؛ بعد از آن‌همه مداوا و تقویت. زندانیان دیگر،باچهره‌هاشان لعن‌بودو دشمنی‌ی من، و گاه گاه- به ندرت-ناباوری‌و پرسش؛وبا چشم‌های من طنزبود و خشم و دشنام ؛ تا ، خیلی بعدترها ، آمد آنچه نباید می‌آمد : شرم. آن وقت، تمام سکوت اطراف پر شد از هیاهوی سیالی. چرت عزت آقا یك لحظه پاره شد؛ وحاجی شجاع و علی‌نادر روی میرزا تراب خم شده بودند. وقتی که عقب رفتند ، دیدم سوراخ گرد و وقیحی‌را که خون با خیزهای‌کوتاه وبلند از آن رها می‌شود ، در هوای لایتغیر . سوراخ در شقیقه بودو لبخند بر لب‌های نازك شازده. ششلول‌را نگاه می کرد،ورنگ در شرف مرگ تعجبی در ته چشمش کورسو می‌زد ودست دیگرش در جیب جلیقه‌اش‌فرو رفته‌بود؛ توی جیب ساعت نقره. گویی که انتهای زنجیر ساعت،به خطوط کف دستش وصلست . گویی با انتهای یك خط ، زنجیر پایان گرفته بود و زنبورها همچنان وزوزه می کردند . ترسیدم. از قصور ، از ندانستن ، از تن سپردن به شرم وقیح، از مرگ که ناگهان فرا رسد و در ربایدم، پیش از فرارسیدن عزم . آه، کاری که مادرم کرده بود ، کاری که آقام وقتی کیف چرمی‌ی آن پیرمردرا برداشت نشانه‌اش‌بود.میرزاتراب گفت:«راه دیگری هم‌هست.»

عزت‌آقا هنوز خوابست . فریاد می‌زنم ،و گلویم را حجاب می کنم بر آن . فریاد -اما- اینست : من سیزده روز ...

آخر خطاست. مرز !

